



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۷۲۵

نگفتمت مرو آن جا که آشنات منم
در این سراب فنا چشمه حیات منم

وگر به خشم روی صد هزار سال ز من
به عاقبت به من آیی که منتهاات منم

نگفتمت که به نقش جهان مشو راضی
که نقش بند سراپرده رضات منم

نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی
مرو به خشک که دریای باصفات منم

نگفتمت که چو مرغان به سوی دام مرو
بیا که قدرت پرواز و پرّ و پات منم

نگفتمت که تو را ره زنند و سرد کنند
که آتش و تبش و گرمی هوات منم

نگفتمت که صفتهای زشت در تو نهند
که گم کنی که سرچشمه صفات منم

نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت
نظام گیرد خلاق بیجهات منم

اگر چراغ دلی دان که راه خانه کجاست
وگر خداصفتی دان که کدخدات منم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۵۶۵

گفت هان ای سخرگان گفت و گو
وعظ و گفتار زبان و گوش جو

پنبه اندر گوش حس دون کنید
بند حس از چشم خود بیرون کنید

پنبه آن گوش سر گوش سرست
تا نگرده این کر آن باطن کرست

بی حس و بی گوش و بی فکر شوید
تا خطاب ارجعی را بشنوید

تا به گفت و گوی بیداری دری
تو زگفت خواب بویی کی بری

سیر بیرونیست قول و فعل ما
سیر باطن هست بالای سما

حس خشکی دید کز خشکی بزاد
عیسی جان پای بر دریا نهاد

سیر جسم خشک بر خشکی فتاد
سیر جان پا در دل دریا نهاد

چونک عمر اندر ره خشکی گذشت
گاه کوه و گاه دریا گاه دشت

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت
موج دریا را کجا خواهی شکافت

موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست
موج آبی محو و سکرست و فناست

تا درین سگری از آن سگری تو دور
تا ازین مستی از آن جامی نفور

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار
مدتی خاموش خو کن هوشدار